

خدا یا این اطفال دُر دانه اند در آغوش صدف عنایت پرورش ده  
(حضرت عبدالبهاء)

# ورقا

نشریه مخصوص نونهالان

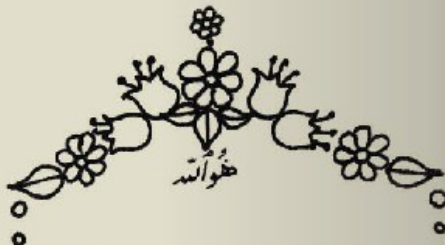
ذریه نظر: هیئت نشریه نونهالان بهائی

سال سوم - شماره چهارم

۲۸

تیر ماه ۱۳۵۲

۱۳۰  
بیع



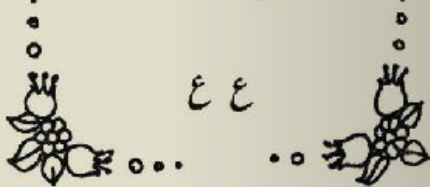
ای نونهال باغ محبت الله از خدا رحا :

می نمایم که ترا باران رحمت و پر تو

و حرارت شمس حقیقت و نسیم جان بخش

جنت ابی نشو و نما بخشد و طراوت

و لطافت زاید الوصف عطا نماید .



زبان پروانه ها خیلی شبیه زنبور عسل است . فقط زبان زنبور عسل  
و زوز زیاد تر دارد ولی بقیه حرفهایش به زبان شما نزدیک است .  
در همین موقع رئیس که جلوی ما پروازی کرد تقوی بنا فریاد زد :  
« کواک کواک » مترجم گفت : « داریم به جا های خیلی سردی رسم بر ما  
این که بخ نکنیم باید تند تر پرواز کنیم . بنا بر این مواظب خودت باش »  
راستی هم که هوا داشت خیلی سردی شد . نظم و ترتیب اردکها برای من  
خیلی عجیب بود . هیچوقت فاصله هایشان کم یا زیاد نمی شد فقط گاهنگاه  
رئیس چیر می گفت و آنها جاهایشان را با زرنگی عجیب عوض می کردند  
در وی آسمان شکلهای مختلفی می ساختند . به اردی گفتم : چه مدت  
دیگر خواهیم رسید ؟ « دارگفت . چندین روز در راه خواهیم بود .  
واقعاً وحشتناک بود ، چندین روز پرواز کردن آنها با آن وضعیت برای  
من خیلی عجیب بود . گفتم : « جانی که می روید کجاست ؟ » گفت : « دره ها  
شمال » . پرسیدم این چندین باری است که این راه را می روی ؟ گفت :  
« سومین دفعه » . گفتم : « می دانی من خیلی تعجب می کنم که شما هیچوقت  
گم نمی شوید ، در صورتیکه ما پروانه ها هیچوقت نمی توانیم راه باین دور  
پیدا کنیم » . اردی گفت : « می دانی چرا اینطور است ؟ ما اردکها کارمان  
دسته جمعی و منظم می کنیم . وقتی تنها باشی هیچ کاری را درست نمی توانی  
انجام دهی در صورتیکه وقتی یک دسته باشی با هم با شید هم کارها آسان

## بچه های عزیز الله ابی

امید دارم حالتان خوب باشد و از قسمت اول خاطرات مسافرتی که  
گل پرند زستان قبل رفته بود خوشتان آمده باشد . حالا این شما  
و این دو مین قسمت خاطرات گل پرند .  
بلبچه های عزیز با اردک ها حسابی دوست شدم چند دقیقه ای که گذشت  
رئیس دستور حرکت داده ام از زمین حرکت کردند و بشکل یک ۸ زبال  
رئیس که درنگ ۸ قرار داشت به آسمان بلند شدند . من هم پشت  
مترجم نشستم و خودم را محکم گرفتم اردکها خیلی از زمین بالا پرواز می کردند  
و این برای من خیلی جالب بود چون من هیچوقت اینقدر بلند پرواز نکرده بودم  
از آن بالا زیورایمان خیلی فشنگ بود . کمی که گذشت و ترس من تمام شد  
به مترجم گفتم : « بین رفیق اسم تو چیست ؟ » داد در حالی که با نهایت  
قدرت بال می زد گفتم : « اسم من « اردی » است اسم تو چیست ؟ گفتم :  
« دوستانم به من گل پرند می گویند . « اردی » سرش را تکان داد  
و گفت : « اسم خوبی داری ولی من اسمم را دوست ندارم . من گفتم :  
« راستی تو چطور زبان خارجه یاد گرفته ای ؟ » اردی گفت : « وقتی بچه  
بودم لانه ما ساین یک چمن زار بزرگ پرواز گل بود . پروانه های زیادی  
آجاسی آمدند و می رقصیدند و آوازی خواندند . البته ما خیلی از آنها را  
شکاری کردیم و می خوردیم ولی بهر حال من از آنها زبان یاد گرفته ام . بنظر من

نی دانم چرا از حرفهای « اردی » یاد عمو پروانه بیچاره افتادم که همیشه از مسافرت ما یوس و نا امید برگشته بود ، و با خورم گفتم : باید حواسم را جمع بکنم تا گم نشوم و گرنه شاید دیگر هیچوقت ورقا و تپلی و توادر را نبینیم ، در این فکر بودم که رئیس فریاد زد : کوکو کو آک مترجم داد زود مواظب « دیک دفعه همه اردکها در هوا معلق شدند »  
به امید دیدار شما

## ورقا



می شور . مثلاً اگر برای یکی گرفتاری یا ناراحتی پیش بیاید ، بقیه به او کمک می کنند . از همه مهمتر ما حرف رئیسمان را گوش می کنیم . البته رئیس ما اردک نا بغه ای نیست ولی ما هر چه بگوید قبول داریم به این ترتیب هیچوقت بینمان اختلاف نمی افتد یک چیز خیلی مهم دیگر هم اینکه ما موقعی که مشغول کاری هستیم حواسمان جمع همان کار است من دیده ام که پروانه ها هر لحظه روی یک گل می نشینند و هنوز بلند نشده حواسشان پی یک گل دیگر است . برای همین هم هست که گم می شوند . در صورتی که مادر موقع پرواز حواسمان فقط به کار است . بقیه فکرها را می گذاریم برای وقت خودش . «

آدرس : صندوق پستی ۱۲۸۳ - ۱۴ فریروز صهبیا

۶

لو آ می کوچولو کی منظور ماند وقتی دید که دیگر پروانه صله بازی ندارد با لجنوری راه خود را کج کرد و رفت . کمی آنطرف تر گنجشک کوچکی روی شاخه نشسته بود همین طوری که لو آ داشت راه می رفت نگاهش به او افتاد و دو چشم آبی اش از خوشحالی بزرگتر شدند : گنجشک متوجه لو آ شد و شروع به جیک جیک کردن کرد لو آ جوابش با جیک جیک داد و از تشنگی داد گنجشک کمی ساکت ماند بعد سرش را تکان داد و چشمهایش را تند تند باز بسته کرد مثل این که از صدای لو آ تعجب کرده بود . لو آ آوازش را می خواند و گنجشک با جیک جیک خود با لو آ همکاری می کرد درست مثل این بود که کنسرت زیبایی تشکیل داده باشند لو آ می خوشگل صدای فوق العاده ای داشت . وقتی آواز می داد بلبل ها و پرند ها به صدای او گوش می کردند و مثل این بود که معنی آواز او را می فهمیدند .

\* \* \*

کم کم لو آ می کوچک و شاد که پرند گان و پروانه ها و حیوانات با آنقدر دوست می داشت بزرگ شد ولی صدایش ها نظیر قشنگ باقی ماند او فایلیش در شهر کوچکی میان دشتهای زندگی می کردند ولی فراد بود لو آ برای ادامه تحصیل و مخصوصاً برای تعلیم صدا به شهر بزرگتری پرود

۸



## قصه لو آ

پروانه کوچکی با پر قرمز و خالهای سیاه از روی گلی به روی گل دیگر پروازی کرد . از پشت درختی دختر قشنگی با موهای خرمائی و چشمهای آبی به دنبال آن پروانه بود ، هر جا که پروانه می رفت او هم دنبالش می دوید ، درست مثل اینکه دارد با بهترین دوستش بازی می کند ، صدای خنده لو آ ( LVA ) که دنبال پروانه می کرد سکوت ظلمت را تابستان را می شکست . پروانه کمی پر پر زد مثل این که خسته شده باشد به سوی درختی پرواز کرد و از روی شاخه تکان نخورد .

۷

همه به اومی گفتند «لوآ تو باید به برو روی (BROADWAY) بروی برای کار تو این شهر بهترین جا است. او با لبخندی جواب می داد «ولی من میدانم چرا دلم می خواهد به شهر CHICAGO (شیکاگو) بروم» دوباره دوستانش به اومی گفتند «بهترین معلمین آواز در شهر برو روی (BROADWAY) هستند». و لوآ جواب میداد «میدانم اما من شهر شیکاگو را ترجیح میدهم»

\* \*

بالاخره لوآ کاری را که دلش می خواست انجام داد و به شیکاگو رفت در آنجا صبح و شب درس می خواند و تعلیم آوازی دید و شاگرد ممتازی بود . . . . اما خوشحال نبود، شب ها که خسته به اطاش بر می گشت در وی تختش در آوازی کشید به فکر فرو می رفت در فکر اسئوالاتی مختلفی بود و چون کسی نبود که به آنها جوابی بدهد ناخوت و غمگین می شد . سوالهایی از قبیل اینکه چرا در دنیا مذاهب مختلف وجود دارند ؟ چرا در دنیا جنگ می شود ؟ چرا بعضی ها خیلی پول دارند و بعضی ها فقیر هستند چرا بدی در دنیا وجود دارد ؟ چرا چرا چرا ؟ ای خدا کی می شود کسی را پیدا کنم که به سئوالات من جواب بدهد . او خیلی ناراحت بود . تا اینکه برایش اتفاق جالبی افتاد .

نا تمام

ترجمه شهزاده

و بطرف کشتزارهای گندم رفت صبحانه ما پیروز، کوه و یا شیر گاوی است که ما مان آن را گرم کرده خواهیم خدیجه کوه را خیلی دوست دارد او با هر لقمه مقدار زیادی کوه بر می دارد . با با همیشه از این کار خدیجه خنده اش می گیرد اما راستش را نخواهید خدیجه حق دارد چون کوه ها مان می گیرند خیلی خوشمزه است . بعد از صبحانه وقتی به طولی نرسد دیدم با با قبلاً تا طرمان را آماده کرده تا او را به زمین هایمان ببرم واقعاً تا طر حیوان خوبی است . هر راهی را که فقط یکبار رفته باشد بخوبی یاد می گیرد . اما من میدانم چرا در راههای کوهستانی درست از به پرتگاه راه می رود و عجیب است که هیچوقت کسی ندیده که تا طری از پرتگاه به دره بیفتد ! وقتی به نزدیگاه رسیدیم اول سری به استخر زدیم که در آن موقع آب داشت ، آن وقت به سراغ درخت های میوه رفتیم درخت های آلبالو و گیلاس حسابی میوه هایشان رسیده . اما سیب ها و گلابی ها هنوز کال هستند . باید به پدرم بگویم تا همین روز ها میوه هایشان را به چسند . من باید مواظب باشم که به همه درخت ها آب کافی برسد و گرنه همه زحمتهایمان به هدر می رود و ممکن است درخت هایی که سالها میوه داده اند ناگهان خشک شوند . نزدیک استخر طرف درست راست روی راسته تپه پیروز عمومی بصیر را در ستان زمین کوچکی را صاف کرده اند ، بعد در آن شیارهایی برای آبیاری



سرزمین من ترکیه

مثل این که داد نسیم سردی می وزد ، بهتراست در آفتاب به ایستم جایان خالی الان داشتم در استخرشای کورم . آب استخر از چشمه می آید و برای همین خیلی سرد است . می دانید این استخر را برای این ساخته اند که آبی که از چشمه می جو شد در آن جمع شود تا بعد آن را به پای درختهای میوه و کشتزارها برسانیم . این روزها ده حسابی خوب شده چون مردها برای درو به زمین های گندم که یکی دو فرسخ تا ده فاصله دارد رفته اند و کارهای ده روی دوش ما کوچکترها افتاد امروز صبح هم مثل روزهای دیگر با با سفره غذا پیش را برداشت

ایجاد کرده اند و در کنار شیارها خیار کاشته اند . از وقتی درو شروع شده بصیر این طرفها پیدا پیش نمی شود ، من هر روز به زمین او سری زدم خیارها دارند کم کم میوه می دهند و فکری کم تا ده یا نوزده روز دیگر بتوانیم از محصول آنها استفاده کنیم . ده ما تا شهر قونیه که از شهر های مهم ترکیه است فاصله زیادی ندارد . پدرم میوه های باغ و محصول گندم ما را در قونیه بفروش می رساند ، ده ماده بزرگی است و برای خورش دیستان دارد پیچه های دهات نزدیک هم در دیستان ده ما درس می خوانند . من الان کلاس پنجم را گذرانده ام قرار است پدرا سال دیگر من را به قونیه بفرستد تا در دبیرستان درس بخوانم . من دلم می خواهد بعد از دبیرستان به شهر ازمیر بروم و در دانشگاه

مهندسی کشا ورزی بخوانم . بصیر بعد از دیستان به هنرستان صنعتی قونیه رفته می خواهد مهندس ماشینهای کشا ورزی بشود . بصیر تا پیشا به ده می آید تا به پدرش کمک کند . راستی من یک پسر عمومی دیگر هم بنام سلیم دارم که با پدر و مادرش در استان بول زندگی می کند . قرار است چند روز دیگر سلیم به ده ما بیاید . تا آن موقع دیگر موسم درو گذشته و کشا ورزان در ده هستند . بعد از موسم درو مسابقات کشتی پوستا شروع خواهد شد . روستایان از دور و نزدیک به ده ما می آیند تا مسابقات را تماشا کنند . چند سال است که حشمت قهرمان

دهات اطراف است و پشت همه را به خاک رسانده . می گویند او بی نهایت با یک حرکت یک نهال سیب را از زمین در آورد . بهر حال اسام مسابقات پر شور و در پیش است . البته مهم نیست که چه کسی برود می شود مهم این است که کشتی به ما شجاعت و مردانگی را می آموزد در روزهای مسابقات جشن بزرگی برپای شود . مردهای دهاتی با مهارت عجیبی چوب بازی و رقص می کنند . پدرم به من قول داده وقتی سلیم به استانبول برگردد مرا هم با او بفرستد در آنجا هم تفریحات زیادی وجود دارد . شنا ، قایقوانی ، اسکی آبی و غواصی در کرانه های دریای سیاه مثل این که استخر پر شده باشد آب را با زکم تا درختها نشسته سیراب شوند پس با اجازه شما . . . خدا حافظ .

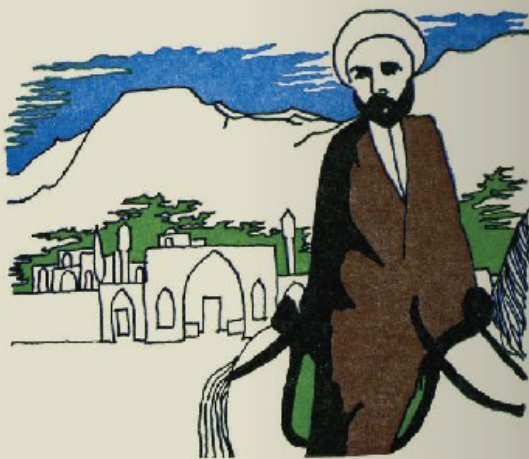
نوشته و تنظیم: اعوان سناد



## «ستاره جدید»

«داستان زیانت بهائی»

عطر عجیبی در طهران شیخ احمد را مسحور کرده بود . شیخ حیران به آسمان می نگریست و به دنبال ستاره جدیدی می گشت باید در این شهر اتقانی عظیم افتاده باشد . هر آوی اذانی خیال شیخ احمد را با خود به گلدسته های پروردگام مؤذن آید ستاره جدیدی را در آسمان ندا خواهد کرد؟ از گلدسته



۱۴



و خدایش تنها باشد . برای آخرین بار از کر بلا خارج شد و برای زیارت خانه خدا به طرف مکه و مدینه براه افتاد . قبل از خروج از کر بلا سید کاظم را جان نشین خود معرفی کرد . سید کاظم تقاضا کرد به او اجازه دهند همراه ایشان به مکه بروند ولی شیخ فرمود: « وقت را از دست مده و هر ساعت را غنیمت بدان باید شب و روز گوش کنی تا پرده هائی را که جلوی چشم مردم را گرفته از میان برداری . ساعت موعود نزدیک است . آن ساعتی که من از خدا درخواست کرده ام که در آن وقت نباشم از خدای خواهم تو را هم از

۱۶

کدام مسجد متروکی بلال حبشی « مؤذن خوش آوای رسول خدا که پس از رحلت او دیگر هرگز از آن نگفت ، دوباره ندا خواهد کرد یک روز شاید نشیعی ، شاید رسولی ، شاید مؤذنی و شاید نوشته به شیخ از راز آن عطر عجیب خبر داد .

در گوشه ای از طهران در میان خانواده یکی از وزرای مشهور ایران طفل کوچکی بدنیا آمده بود . هیچکس اهمیت این موضوع را نمی دانست . این طفل حضرت بهاء الله بود ( شیخ که ستاره جدیدش را در آسمان یافته بود ، آرزو داشت همیشه در طهران بماند . ولی نمی توانست و مجبور شد شهر محبوب خود را ترک کند . شیخ بدرگاه خداوند مناجات کرد تا خداوند ستاره جدید او را محافظت فرماید . و آنوقت بطرف کرمانشاه براه افتاد . در کرمانشاه عده زیادی در کلاس درس او حاضر می شدند و شیخ با آنها از روزهای عظیمی که در پیش است صحبت می کرد و از آنها می خواست خود را برای آن روز آماده کنند . ولی از میان آنها فقط سید کاظم سخنان شیخ را می فهمید و همدم او بود .

اقامت شیخ احمد در کرمانشاه مدت زیادی طول کشید ولی بعد از مدتی دوباره به کر بلا بازگشت . دیگر همه درسهایش را داده بود با همه از رازهایش صحبت کرده بود . دیگر وقت آن بود که با خودش

۱۵

سختی های آن روز مهیب نجات بخشید . چون مانعی توانیم شد  
 آن روزها را تحمل کنیم . کسان دیگری برای آن روز معین شده اند  
 آنها کسانی هستند که قلب های شان از توجه باین دنیا پاک و منزّه است  
 و خداوند به آنها کمک می کند ؟ آن وقت سید کاظم را به خدا  
 سپرد و او را تنها گذاشت . روز موعود خیلی نزدیک بود .  
 شیخ احمد هم خیلی پیر شده بود و از خدا خواسته بود که در  
 آن روز سخت در دنیا نباشد . شاید به این دلیل و شاید به  
 دلیل این که در آن دنیا کاری مهمتر داشت در هشتاد و یک  
 سالگی از این دنیا رفت و قبرش در مدینه پشت دیوار مرقد  
 حضرت رسول علیه السلام است .

از: فریروز صبا



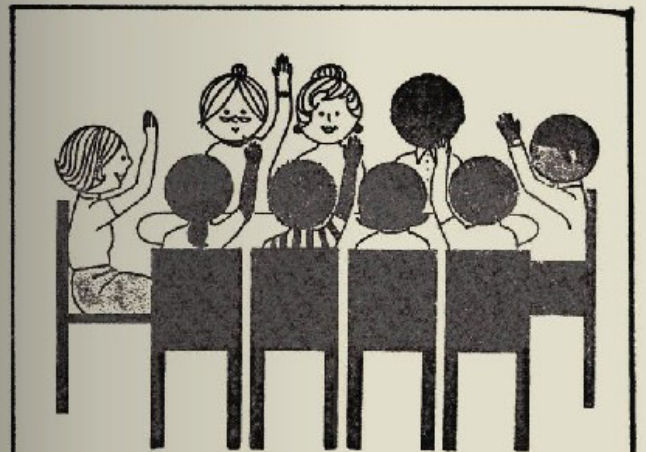
« باید اکثریت آراء حاکم باشد »

هنگامی که محفل روحانی محلی درباره موضوعی بطور کامل بحث  
 و مشورت کند و بعد از رأی گیری تصمیمی بگیرد ، تمام اعضای  
 محفل و تمام بهائیان آن محل باید از آن تصمیم اطاعت کنند .  
 چنانچه حضرت عبدا لیهافرموده اند ممکن است محفل اشتباه کند  
 ولی اگر جامع و یا فردی از احباب تصمیم محفل را قبول نکند نتیجه بدتر  
 خداوند اشتباهات را درست می کند و ما با اعتماد به این باید  
 از محافل اطاعت کنیم .

« صوری که از آواز خواندن دست کشید »

در دهکده کوچکی پینه دوزی زندگی می کرد که مسائل کارش را کنار خیابان پینه  
 و به کارش می پرداخت . او قلب شاری داشت که از صبح تا شب هنگام کار ، آواز می خواند  
 در آن نزدیکیها مرد ثروتمندی زندگی می کرد که خیلی بد اخلاق و اخمو بود و رضی توان  
 شاری دیگران را ببیند . بنا بر این آواز خواندن همه روزه پینه دوز را هم نمی توانست  
 تحمل کند و به این فکر می کرد که چگونه او را از خواندن باز دارد .

روزی مرد ثروتمند پیش پینه دوز رفت و پرسید که درآمد او در یکسال چقدر است  
 پینه دوز گفت : « درآمد زیادی ندارم - حدود پیناه سکه طلا در سال روز بعد  
 مرد ثروتمند دوباره پیش پینه دوز رفت و کیسه به او داد و گفت : « بگیر این  
 بتوی ده » پینه دوز تشکر کرد و کیسه را گرفت . وقتی آن را باز کرد فریادی از تپش کشید  
 و آهسته گفت : « یکصد سکه طلا یکصد سکه طلا » پینه دوز از خوشحالی نمی توانست  
 چه بکند و اصلاً آدم دیگری شده بود تمام روز به این فکر بود که با این پول چه چیزها  
 می تواند بخرد . ولی یک دفعه ترسش برش داشت که نکند این پول را از دست بدد و یا کسی  
 آن را بدزد و یا آنرا بیهوده هدر دهد و این همه پول را بجا می توانست پنهان کند .  
 خلاصه او با این قبیل چیزها فکری کرد و نگران بود . آن صد سکه طلا آنقدر روی نکوش  
 سنگینی می کرد که او را به آدمی اخمو و عصبانی تبدیل شد و دیگر هنگام کار آواز نمی خواند و بزودی  
 بعنوان بدبخت ترین مرد دهکده شناخته شد . ( ترجمه سیاریمی - از کتابخانه ماه )



هو الله

ای پروردگار این جمع را شمع روشن فرما و نفوس را تأیید کن و روپهارا  
 نورانی بنا و خوبهارا گلزار و گلشن فرما جامها را بنفشات قدس بخند  
 کن و نفوس را به هدایت کبری نفیس فرما بخشش آسمانی مبدل  
 کن و موهبت رحمانی شایان فرما و در کوهف حفظ و حمایت  
 خویش محفوظ و مصون دار الطاف بی پایان شامل کن  
 و عنایات مخصوصه کامل فرما تویی دهند و بخشند و دانان  
 ع ع

( محافل روحانی قبل از مشورت دعای کنند )

وجود داشت که زرافه‌های توانستند سرهايشان از آن بیرون بیاورند

شیر و اینها با آجرهای قرمز قشنگی پوشیده شده بودند و روی در هر خانه فی یک صندوق پستی قرار داشت که «شتر نامه رسان» هر روز صبح آخرین شماره اخبار صحرا و نامه‌ها و کارت‌های رسیده را بدو آن می‌انداخت.



ولی خانه‌های زرافه‌ها فوه‌ننداشت بلکه در هر خانه ای بوسیله یک عکس تزئین شده بود و هر خانوادگی بنام همان عکس نامیده می‌شد مثلاً آنجا خانواده موز، خانواده انگور، خانواده نخل و خانواده پرتقال زندگی می‌کردند. روی یکی از خانه‌ها تصویر یک مرد اسکاتلندی

بایک فی انبان دیده می‌شد و آنجا زرافه اسکاتلندی زندگی می‌کرد

(۱) فی انبان وسیله موسیقی است که سربازان اسکاتلندی می‌نوازند.



## « بیماری زرافه اسکاتلندی »

\* \* \* ترجمه: شهرو نام مقامی نامدار  
در میان یک صحرای بزرگ، زیر درخت‌های نارگیل، یک منطقه کوچک قرار داشت. آنجا چشمه خنکی بود با آب تازه که اطراف آن درخت‌های نارگیل و گیاهان زیادی روئیده بودند. روی چین‌ها پرازگل‌های زیبا بود. آنجا محل مناسبی برای زرافه‌ها بود خیلی آرام، سایه دار و امن. از سال‌های پیش «گردن درازان» در آنجا ساکن شده بودند و خانواده هرزرا نه فی در یک خانه بلند و باریک زندگی می‌کردند. در بالای هر خانه فی یک پنجره بخیابان

را که دکترو معروف و با تجربه حیوانات بودند صد کردند. دکترو اول باید درجه حرارت بدن او را اندازه می‌گرفت و بعد زرافه اسکاتلندی را از خانه اش بیرون می‌آورد و از یک توپ پارچه ضخیم برای دور کردنش نوار درست می‌کرد و روی آن را برای قشنگی یک گره زیبا می‌زد. دکترو ضمناً از دو خانه ۱۴ سطل دوای گردن در آورده که زرافه اسکاتلندی باید هر روز محتویات یکی از آنها را می‌خورد. بعد از دو هفته که همه سطل‌ها خالی شده بودند در گردن زرافه اسکاتلندی هم خوب شد دکترو فیل نوار زیبا را بدقت باز کرد و زرافه اسکاتلندی می‌توانست دوباره گردن دراز زبانش را بدون ناراحتی از پنجره به بیرون دراز کند و زندگی بیرون را تماشا کند. از اینکه زرافه اسکاتلندی دوباره حالش خوب شده بود، میمون کوچکی بنام «هوشی» از همه خوشحالتر بود. او هر روز صبح به در خانه زرافه اسکاتلندی می‌آمد و یک سطل بعنوان صبحانه از او می‌گرفت ولی در مدت مریضی زرافه اسکاتلندی هوشی هم چیزی بدست نمی‌آورد، ولی حالا دوباره زرافه اسکاتلندی هر صبح یک موز از پنجره به بیرون می‌انداخت و هوشی آن را با اشتها می‌خورد.

پایان



او قشنگترین و با مزه ترین فردانه ها بود و مخصوص پوست خالغالی مخصوصی داشت و باین خاطر خیلی مغرور بود و همیشه گردن باریکش را تا حد امکان از همه بیشتر از پنجره در می‌آورد. البته این کار گاهی خیلی خطرناک بود، چون هوای صحرا همیشه خوب و صاف نبود. گاهی باران‌های طولانی می‌آمد و طوفان‌های شدید صحرائی برپا می‌شد. ولی زرافه اسکاتلندی بآن توجهی نمی‌کرد و حتی وقتی که هوا بد بود گردنش را از پنجره به بیرون دراز می‌کرد. یک دروازه شدت مریض شد. زرافه اسکاتلندی دچار گلودرد و گردن درد سختی شد و البته چون گردنش خیلی دراز بود بیشتر از یک گردن کوتاه در می‌کرد. بهمین علت «دکترو فیل»

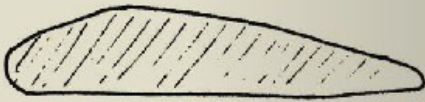


### کتاب سخنگو

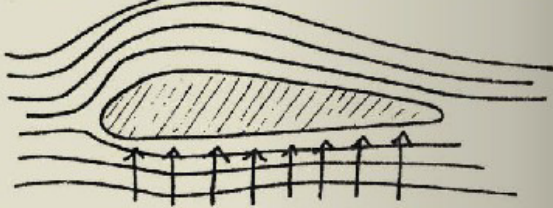
#### «طیاره»

وقتی کتاب سخنگو درباره پرواز صحبت کرد، گفت طیاره (هواپیمای) وسیله ای است که آرزوی همیشگی انسان بوده و او با آن پرواز می کند. من می خواستم بدانم که این وسیله چطور پرواز می کند و طرز کارش چیست؟

می خواستم از کتاب سخنگو بپرسم. پیش خودم گفتم حتماً طووز کار هواپیمای خیلی پیچیده است و من باید خیلی دقت کنم. کتاب سخنگو هم عقیده داشت که طووز کار هواپیمای پیچیده است و بسادگی به کار آن نمی توان آشنا شد و حتی اگر اصول کار آن را بزبان ساده بگویند باید خیلی فکر کرد تا آنرا بفهمید. ولی وقتی دیدم من حاضریم برای جواب سؤال هرچقدر لازم باشد فکر کنم گفت: طیاره با الهای متصل بهم دارد و فشار هوا در زیر بالهاست که آن را در هوا بالایی برد. بالهای طیاره شکل مخصوصی دارد از پهلو یک بال این شکل دارد.

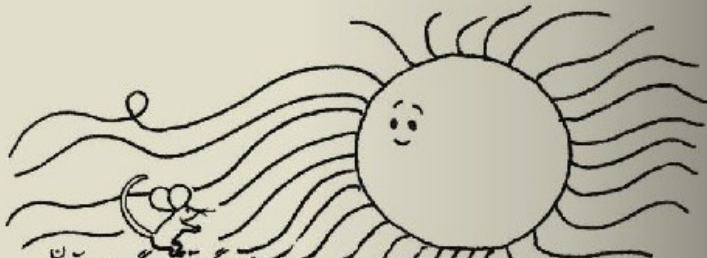


این شکل خیلی اهمیت دارد. آنچه اتفاق می افتد این طور است



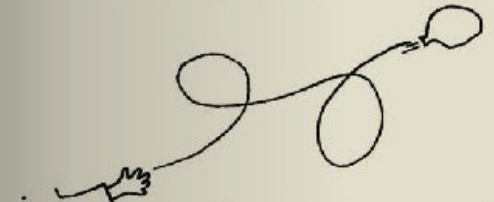
بالها هستند که طیاره را به بالایی برند. من گفتم که من خیال می کردم ملخ طیاره است که آن را به بالایی برد او گفت: طیاره وقتی بالارفت در هوا با کمک ملخ حرکت می کند. ملخ مانند یک پیچ کاری می کند، وقتی که پیچ با آچار چرخیده می شود در چوب فرو می رود، وقتی هم که یک موتور ملخ را می گردانند آنهم در هوا فرو می رود. ملخ طیاره را خیلی محکم می سازند و وقتی که می چرخند تمام هواپیمای نیز با آن در هوا به جلوی رود. یعنی بالها توسط هوا فشرده می شوند و فشار هواست که طیاره را از زمین بلند می کند و ملخ آن را در هوا به جلوی برد.

### قسمت دوم - «موش صحرائی بدنیال شوهومی گشت»



«زوی» از سوز زمین موش ها خارج شد و از دره بزرگ آبی رنگی بطوق آسمان حرکت کرد. از دور نور زردی بچشم می خورد که معلوم بود از خورشید است. هر چه به آن نور نزدیکتر می شد احساس گرمی بیشتری کرد تا وقتی که دیگر دید دست و پای کوچکش داردی سوزد. در همین موقع صدای آرام و گرمی بگوشش خورد «کی دارد پای من را غلغلک می کند؟» زوی از جا پرید! به بالا نگاه کرد و صورت گرد و سوخ خورشید را که به او خیره شده بود دید. خورشید خندید و گفت: «چه موش کوچولوئی! عزیزم چه کاری از دست من برای تو بر می آید؟ زوی گفت: «اول بگو ببینم تو همان قوی ترین موجود دنیا هستی؟» خورشید آهی کشید و جواب داد: «بد بختانه نه! میدانی چرا؟ آخر من دست تمام روز بد رخشم ولی نمی توانم. چون گاهی اوقات یک ابر جلوی من را می گیرد و دیگر نمی گذارد تا بهم حالای بینی که چطور یک ابر از من قوی تر است و..... هی..... موش کوچولو پس کجا فرار کردی؟» ولی زوی از

من پرسیدم که انسان فقط از همین طیاره ها استفاده می کند. او گفت: هواپیمای جت امروزه خیلی بیشتر استفاده می شوند من گفتم همان هواپیمای که خط سفید دودی از پشت آنها رد می شود آتشید می شود؟ کتاب سخنگو گفت «بله چون هواپیمای جت ملخ ندارند. هوا و گازهایی با فشار زیاد از لوله های مخصوص جت بیرون می آید. هواپیمای جت با سرعت زیادی در هوا پرواز می کند» کتاب سخنگو که دید من زیاد متوجه این قسمت نشده ام از من پرسید که می خواهم در این مورد آزمایش بکنم؟ من هم گفتم بله. او گفت «یک بادکنک را باد کنید و بگذارید که به هوا برود»



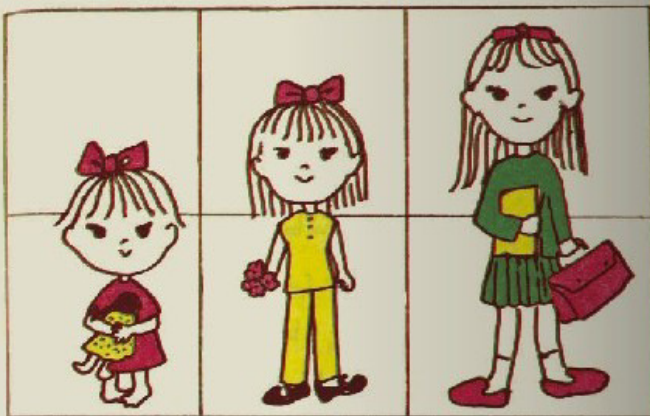
این اتفاق که می بینید همان کاری است که هواپیمای جت در پرواز خود انجام می دهد.



همان راه آبی آسمان بسرعت بد نیال یک ابر میدوید . هنوز خیلی دور نشده بود که حسن کرد کمی مرطوب و چسبناک شده . درست از بغل گوشش کسی که بنظری رسید سرما خورده است یک عطسه بلند کرد . « هائیشو . . . . » او به دور و برش نگاه کرد و ابری دید که عطسه می کرد « هائیشو . . . . . هائیشو . . . . . ببخشید خائبم کوچولو من مجبورم عطسه کنم چون زمین ازین باران خواسته » ببخشید خانم کوچولو من مجبورم عطسه کنم چون زمین از من باران خواسته » تو ازین چی می خواهی ؟ زوی پرسید . بمن بگو آیا قویترین موجود دنیا قوهستی ؟ « ابرگفت : « هائیشو . . . . او نه نه . . . . هائیشو . . . . باد قویترین موجود دنیا است . چون می تواند مرا با خودش ببرد . . . . پس کجای قوی ؟ ولی زوی دیگر نایستاد . ابر از خورشید قوی تر بود ولی باد از هر دو ی آنها بیشتر قدرت داشت . پس حالا باید به سواغ بادی رفت هنوز راه زیادی نرفته بود که حسن کور دار به این طرف و آنطرف تاب می خورد و صدائی شنید که گفت : « هو هو هو . . . تو وو . . . کی هستی ؟ » جواب داد « من زوی هستم » باد فوقی به او کرد و گفت . من بادم از من چه می خواهی ؟ « زوی گفت : « ای بمن بگو درست است که تو قوی ترین موجود دنیا هستی ؟ » باد گفت : « اوه وو اوونه . . . دیو اااا از من قوی تر است من فو و تو هستی کم می وزم ولی نمی توانم از دیوار عبور کنم » زوی قوی تر از افراد پیش خودش فکری کرد خوب اگر یاد نتواند از دیوار عبور کند

پس دیوار از او قوی تر است پس برای پیدا کردنش دیگر معطل نشد با آفتان سرعتی می دوید که متوجه شد دو باره به سوز مین موش هارسیه جلوی دیوار بلند سنگی شهر ایستاد . دیوار به او نگاه کرد و گفت : « هائیشو زوی چه می خواهی ؟ » زوی گفت : « گوش کن خورشید از پشت ابر نمی تواند بنا بد ابر بخاطر باد نمی تواند یکجا بایستد ولی باد هم نمی تواند از دیوار عبور کند . خوب آقای دیوار حتماً تو از همه آنها قوی تری مگر نه ؟ » دیوار با صدای سردی جواب داد « نه چون کسی از من قوی تر است که زیر مرا خالی می کند تا سنگهای من شل شوند بخاطر این ممکن است من به پایین بریزم » زوی با هیجان زیاد پرسید : « خوب او کیست » دیوار گفت « بلک موش » زوی سر جاشگش زد . بعد یواش یواش با ناراحتی زیاد برگشت به شهر « دای فکرش را بکن بعد از همه این حرفها من باید موش عروسی کنم » ولی او این کار را هم نتوانست بکند . چون دیگر هیچکدام از موشها کاری به او نداشتند . وقتی از خانه بیرون می آمد همه همسایه ها از سوزاخ بیرون می آمدند و به او می خندیدند که : « بیچاره زوی همه ها هه هه هه » از خورش راضی بود که نمی خواست باید موش عروسی کند و رفت سواغ خورشید و ابر و باد و دیوار و حالا دیگر هیچکس را نداوده هه هه . . . زوی پر ادعا ! . . . . .»

پایان



« ترانه »

آن روز را بیاد دارید ؟ روز اول درس اخلاق را می گویم . اولین روز جمعه ای که دست در دست بابا یا ماما من بطرف کلاس رفت اخلاق براه افتادید . آن ساعت ها ناگهان فراموش نکرده اید در راه به چه چیزهایی فکری کردید ؟ به معلم درس اخلاق ؟ به همشاگردی های تازه ؟ به درس ها ؟ . . . . ترانه هم آموزش خیلی درنگر بود . فکر خیلی چیزها ، می پرسید چه چیز کی صبر داشته باشید خودش برایتان خواهد گفت . ترانه حالا آن روزها را خیلی خوب بیاد می آید روزهای خوب مدرسه ، درس اخلاق ، جشن تولد ، جشن درس اخلاق و . . . . ترانه یک دختر کوچولوی بهائی است که البته حالا دیگر بزرگ شده اما خاطرات شیرین کودکی خودش را در کتاب ترانه نوشته و برای همین هست که می گویم ترانه یک دختر کوچولو است . و حالا شما می آن روزهای خوب را دوباره در این کتاب به کمک ترانه پیدا کنید و از یادآوری آنها لذت ببرید .

اما هه آنها بکنار شیرینی این خاطرات وقتی زیادی شود که ترانه داستانهایی زیادی از زندگی حضرت عبدالهبا نقل می کند . و این ها داستانهایی هستند که او از پدرش ریا از معلم در اخلاق

شنیده و شما شاید تا بحال این داستانها را نشنیده باشید این راهم بگویم که این کتاب را آقای روحی ارباب نوشته اند و شما حتماً با این اسم آشنا هستید مخصوصاً اگر کتابهای فشنکی را که ایشان برای بچه ها نوشته اند با از زبان های دیگر ترجمه کرده اند خوانده باشید . در حقیقت ایشان از اولین کسانی هستند که در ایران برای بچه ها چیز نوشته اند و بیشتر از هر کس دیگری در این مورد زحمت کشیده اند . آقای روحی ارباب کتاب ترانه را که چنانچه جلد است مخصوص بچه ها و نوجوانان بهائی نوشته اند و شما به سن خودتان می توانید جلد های مختلف این کتاب را از کتابخانه ها امری بخواهید و با از دفتر محفل محل زندگیتان بخرید .

## «صفحه خودتان»

دوستان خوبم الله اهی

هرچه زودتر برویم سراصل مطلب چون نامه های شما و صحبتها  
من هر روز زیاده است و تعداد صفحات خودتان کم :

عده ای از دوستانم برای من راستان، نقاشی و مطالب گوناگون فرستاده اند  
که نامشان را می نویسیم :

« فوخنده شوکتی » از سوران بلوچستا ۱۱ ساله « شهناز صفرزادگان » از بابل کلاس

دوم راهنمایی « نوید قدس » از طهران کلاس اول راهنمایی

« شهلا صفرزادگان » از بابل دوازده ساله « ثریا حمصی » از طهران

۱۳ ساله « فویا مقدم » از آبادان ۱۲ ساله « شهرضیائی » از شیر

زیبا ۱۲ ساله « فرشته کاشانی » از شاهرود کلاس چهارم دبستان

در ضمن این گروه از دوستان فراموشکارم ! سن خودشان را نوشته اند

« امیلیا خاجانی » از اصفهان « فریده گلپایگانی » از طهران

« فویا کریمی » از آبادان « مهرنوش پیمانی » از سنندج .

و اما تعدادی از بچه ها هم ضمن فرستادن مطالبشان حرفهائی داشته اند

که بعضی از آنها را خصوصی جواب خواهم داد و جواب بعضی را هم

که برای همه خوانندگان درقا مفید است - در زیری خوانید :

« مهناز سمیعیان » از رودبار ۱۳ ساله شعری که گفته بوری البته قشنگ

۳۳

برایم بفرست . منتظر هستم . راحله گلشنی از طهران

راحله نامه های دوستانت را بفرست برایت توجیه خواهم کرد .

هدی مظلومیان از اهواز ۱۲ ساله

هدی : من همه نامه ها را خصوصی جواب نمیدم خورت فکرت را

بکن اگر من بخوام این همه نامه را با نامه جواب بدم چه اتفاقی افتد

اما اسم تمام بچه های را که نامه شان بدستم می رسد در ورقا چاپ

می کنم از مقاله ای که نوشته بوری متشکرم باز هم منتظر نامه های تو هستم

رویا تنهایی از اصفهان ۱۴ ساله :

متأسفانه من نمی توانم تمام مطالبی را که بچه ها برایم می فرستند در مجله

چاپ کنم چون مجبور خواهم شد هر ماه بجای یک شماره پنج شماره مجله منتشر

کنم . بنابراین از میان مطالب رسیده آنها را که مناسب تر است

می نویسم . تو هم نقاشی ها و شوخی و معما هایت را باز برایم بفرست

هر کدام مناسب بود چاپ خواهم کرد .

نگین نیکو بین کلاس پنجم از طهران :

نگین خیلی متشکرم از اینکه درباره مطالب مجله و ورقا اظهار نظر کردی

بوری باز هم انتقادات خودت را برایم بنویس . درباره سرزمین من

سؤال کرده بودی . نویسنده این مقالات آنها را به اساس کتابها و

مقالاتی که از سرزمین های مختلف درست دارد می نویسد .

۳۵

بود ولی من را می بخشی اگر آن را در ورقا چاپ نمی کنی دانی چرا ؟

چون شعر تو درباره ورقا است و همانطور که تا بحال بارها گفته ام ورقا

دوست ندارد که از او تعریف کنند و خیلی خوشحال خواهم شد اگر تو بقیه

دوستانم درباره چیزهای خوب دیگر شعر بگوئید .

« فرانک حمدانی » از رشت ۱۳ ساله فرانک : شعر تو خیلی تشنگ

بود و از آن در مجله استفاده خواهم کرد خیلی خوشحال می شوم اگر شعر

دیگر خورت را هم برایم بفرستی تا بتوانم راهنمائیت کنم .

در ضمن ورقا هم انشاء الله از این به بعد زودتر بدستتان خواهد رسید .

منتظر نامه ات هستم .

« مه روحجری » از کرمان ۱۳ ساله : مه رو ، من تو تمام خوان

درقا را دوستان خود می دانم و همه دوست دارم ، تو هم اگر بخوای

می توانی مثل هانس کریستیان آندرسن بشوی و یک روزه داستانها

بخوانند و لذت ببرند . بالاخره آندرسن هم یک روز ۱۳ ساله بود ،

اینطور نیست ؟ اما اولین شرط نویسنده شدن نوشتن است نوشتن

و نوشتن البته داستانی که نوشته بوری قشنگ و روان بود ولی هر چه

بنویسی داستانهایت قشنگتر و جالب تر خواهند شد تا آنجا که درست

مثل هانس کریستیان آندرسن مشهور و محبوب بشوی .

در مورد نقاشی هم همین طور بازم تمرین کن ، از داستانها و نقاشیها

۳۴

راجع به « ترینیداد » هم نویسنده « سرزمین من » به شوخی گفت :

چه بهتر که شما با سرزمین های آشنا شوید که تا بحال آنها را نمی شناسید

### « معرکه کا »

بچه ها مرده ، خبر خیلی خوشی برایتان دارم و آن این است که همین

روزها کتابخانه ورقا افتتاح می شود .

کتابخانه و قاکه یک ساختمان کوچولو است در باغ تره ساخته شده

و در آنجا بهترین و جالبترین کتابها انتظار بچه ها را می کشند که

بیایند و آنها را بخوانند و لذت ببرند .

متأسفانه فعلاً فقط بچه های طهرانی می توانند از این کتابخانه

استفاده کنند ولی بعداً در صورت امکان ترتیبی خواهیم داد که

دوستان شهرستانی درقا هم بتوانند از کتابهای کتابخانه استفاد

کنند در شماره آینده راجع به کتابخانه و عضویت در آن بیشتر

خواهم نوشت .

تا شماره آینده : خدا نگهدار همگی .

۳۶